

مادر مرد دیگر نمی‌میرد

کتاب گروه با آرزو و خمسه کهجوری

زهرا کالی



گفت‌وگو

متولد سال ۱۳۵۲ است و از سال ۷۰ که در مسابقات دانش‌آموزی، در سطح منطقه هشت، نفر دوم شده، احساس کرده می‌تواند نویسنده باشد. دو ترم در کلاسهای آموزشی حوزه هنری شرکت کرده و یک دوره سیر مطالعاتی کتب ادبی ایران را گذرانده است. سه دوره برگزیده مسابقه داستان‌نویسی کنگره شعر و قصه جوان (بندرعباس)، چهار دوره برگزیده مسابقات داستان‌نویسی بنیاد جانبازان، یک دوره نفر اول مسابقه «غروب عروسک» با موضوع اعتیاد (ارشاد مشهد) و یک دوره برگزیده مسابقه داستان‌نویسی بنیاد حفظ آثار در پرونده جوایز اوست. داوری، نقد و کارشناسی مسابقات داستان‌نویسی ارشاد استان تهران، مسابقات بنیاد جانبازان، مسابقه ولایت و انتظار را هم بر عهده داشته. یک دوره هم کارشناس داستانهای کودکان در پژوهشنامه «قلمرو» بوده. برنامه «باتوق داستان» رادیو هم هر از گاهی از کارشناسی او بهره می‌برد. ضمن اینکه دو نمایشنامه هم از او پخش شده.

داستانهایش در مجلات نیستان، سروش جوان، ادبیات داستانی، زن روز، جاده‌های سبز و سوره نوجوان نیز چاپ شده. «صدای پای آب» حوزه هنری و «برکه و باران» کنگره بندرعباس و مجموعه داستانهای کوتاه بنیاد جانبازان انتشارش را در خود دارند.

«بلک فراموشی» را در دو چاپ، سال ۸۳ و ۸۴ به بازار نسر آورده و یک مجموعه داستان، شامل سی داستان کوتاه که ده تای آن جای دیگری به چاپ نرسیده‌اند، آماده انتشار دارد. «عطر خسته بنفشه» به دنبال ناشر است.

کتاب «بلک فراموشی»، آنچه می‌خواستید شد؟
انگیزه نوشتن این داستانه‌ها، مسافه بود و آن موقع آنچه دلم می‌خواست شنیدم، اما الان که نگاه می‌کنم - با توجه به فاصله زمانی - حس می‌کنم باید عمیق‌تری می‌کردم. حب یک چیزهایی مقتضای سبب است و اشتباه‌دگنها ما تجربیات بیشتر، کمتر می‌شوند.
پس اگر بخواهید نگاه دوباره‌ای بیندازید، یک اتفاقهایی می‌افتد؟
حتماً طولانی‌تر و شخصیتها و حادثه‌ها و توصیفها گسترده‌تر می‌شوند.
یعنی الان چیزی کم دارند؟
این حس را ندارم، اما آن موقع موج‌تر می‌نوشتیم، هراس داشتیم نکند حرف اضافه‌ای برای مخاطب برنم و این داستان حرف اضافه‌ای ندارد ولی شاید نوی آرامتی بیشتر، می‌توانستم فضاهای گسترده‌تر و وسیع‌تر تامل دهم.
چه شد که «بلک فراموشی» و «بیا با آثار دارد» کنار هم آمدند؟ چه چیزی این دو تا را به هم وصل کرد؟
اجباری یا خودخواسته نبود. «بلک فراموشی» قبلاً در مجموعه «حزیر حاشیه‌ای» چاپ شده بود، و من دوست داشتیم که کار به شکل مجزا چاپ شود، شاید هم خودخواهانه می‌خواستیم که به اسم خودم چاپ شود، ولی چون حجم داستان کم بود باید کاری کنارش می‌آمد من هم تصمیم گرفتم که اگر قرار است داستانی کنار آن باشد، اثر خودم باشد، ضمن اینکه

نمی‌خواستیم داستانهایی کوتاه در کنار داستان بلند چاپ شوند. چون شاید مضمونها خیلی سختی با هم نداشتند و من به این شکل راضی نبودم. «بابا انار دارد» هم همان مشکل ایجاد بیش از حد را داشت و حجمش کم بود؛ در نتیجه با کنار هم آمدن این دو داستان، هم اثر به نام خود منتشر شد و هم از نظر حجم داستان دچار مشکل نشدیم.

به عنوان یک مخاطب از این طرح جلد راضی نیستیم، آزاردهنده است! باید طراح جواب بدهد نه من!

شما هم حتماً نظراتی داشتید!

من هم اشکالاتی بر آن وارد می‌دانم. اول، چیز دیگری بود، آقایی در حال تفکر! به طراح اعتراض کردم و گفتم فکر می‌کنم در جریان داستان نیستید و بعد مجبور شدم خلاصه داستان را تعریف کنم. البته ناشر چیزهایی قبلاً تعریف کرده بود اما نتوانسته بودند آنچه هست را انتقال دهند. گفتم شخصیت اصلی زن است و درگیری‌های او. نمی‌دانم این آقا در طرح جلد چه می‌کند؟ بالاخره طرح تغییر کرد. بخش سمت راست طرح جلد، تصویر چشم است که البته خیلی هم معلوم نیست چشم است یا چیز دیگر. از طراح خواستم تا حذفش کند اما موافقت نکردند و من هم تسلیم شدم.

حدس می‌زدیم که این طرح، خواسته شما نباشد!

البته آن قسمت بالا که آن خانم در حال فکر است و آشفته‌گی دارد را پسندیدیم، اما نیمه پایین تصویر را راضی نیستیم.

عنصر تصادف در هر دو داستان حضور دارد. چطور دلان آمد داستانهایی را که اینهمه روان و طبیعی توصیف می‌شوند با عنصر تصادف تا این اندازه درگیر کنید. البته در «پلک فراموشی» چون تصادف در ابتدای قصه است و قابل قبول تر. اما در «بابا انار دارد» اینطور نیست. خودتان چه فکر می‌کنید، هنوز فکر می‌کنید این اتفاقات به جا هستند؟

من فکر می‌کنم این اتفاقات محال نیستند.

بله، محال نیستند اما چپش آنها کنار هم این حس را به وجود می‌آورد. ببینید، بر حسب تصادف، سعید با آن پیرزن در ناصر خسرو روپرو می‌شود. تصادفاً او مادر بزرگ هم کلاسی سعید است و باز هم تصادفاً هم کلاسی او، بیماری قلبی دارد! پدر سعید در تبریز شهید می‌شود و اتفاقاً قلب او را به تهران می‌آورند و به همین دختر بیوند می‌زنند! درام قشنگی ساخته‌اید، عاطفی و حس برانگیز، اما در عین حال، دستتان خیلی رو است؛ چون می‌خواهید بگویید من دوست دارم این دو تا اینطوری کنار هم قرار بگیرند و به این جا برسند و به مخاطب می‌گویید چون من دوست دارم اینطوری شود تو هم بپذیر که همین طور بشود!

آن وقت شاید داستان آنچه الان است، نمی‌شد!

مطمئنم! اما دلچسب بودن و منطقی پذیر بودن داستان دوم را در داستان اول نداریم.

من هیچ وقت از قصه زندگی یک نفر، طرح نمی‌گیرم. دخالت‌های من در این حد است که معمولاً زندگی آدم‌های مختلف را با هم می‌آمیزم و یکی می‌کنم. «بابا انار دارد» از این جهت برایم قشنگ است که زندگی چند جانباز است. البته هر دو عزیز در انتها شهید شدند و البته یک زندگی اینهمه بار و فراز و فرود ندارد که به خودی خود بشود زمان از آن درآورد. شاید این برش‌ها برای داستان کوتاه خوب باشند اما در داستان بلند باید برش‌ها را کنار هم بگذاریم. ما توی زندگی لحظه داریم لحظه معصومیت، لحظه گناه، لحظه غم و... نمی‌توانیم حکم دهیم که یک آدم همیشه معصوم یا همیشه گناهکار است. نویسنده به گونه‌ای به شکار این لحظه‌ها می‌رود و در داستان کوتاه جواب هم می‌گیرد. در

داستان بلند، همه این لحظه‌ها به دنبال هم می‌آیند. همان طور که سعید اول داستان، سعید آخر داستان نیست. حتی مادر و عمو هم دیگر آن آدم اول نیستند و من این مسئله را مدیون درهم آمیختگی زندگی آدم‌ها هستم و البته بهایی هم دارد. شما هم حق دارید که بگویید نمی‌خواهم داستانی بخوانم که عنصر تصادف خیلی در آن دخیل باشد. اما اولاً داستانهایی رثال معمولاً ناگزیر از تصادف‌اند. ثانیاً آن درهم آمیختگی، پل ارتباطی می‌طلبد که عنصر تصادف آن پل است. من هم دوست ندارم توی داستان خیلی تصادف حضور داشته باشد اما این داستان سراسر حادثه است، حادثه‌های پی‌درپی که به ناچار باید تصادفاتی در این میان باشد. حالا اینکه چقدر پاورپذیرند به قضاوت مخاطب برمی‌گردد. اگر جایی باورپذیر نشده، حتماً قصور و اشکار از من بوده.

البته تا نود درصد پاورپذیرند و آن ده درصدی هم که مشکل ایجاد می‌کند فکر می‌کنم به خاطر این است که به نفع قهرمان داستان پیش می‌رود. شهادت پدر اتفاق تلخی است. اما قلب او قرار است در سینه کسی برود که آینده سعید با او گره می‌خورد و شاید چون اینطور است، مخاطب موضع می‌گیرد. در صورتی که اگر علیه او بود، خیلی راحت‌تر پذیرفته می‌شد. به هر حال آنچه که هست، موفق‌تر عمل کردن این عنصر در داستان دوم است.

شاید چون برخوردها و درگیریهایی که در داستان دوم است در اولی نیست. شخصیتها کم‌ترند و درگیریها درونی و ذهنی‌اند و بیشتر کلنجارها در ذهن لیلا می‌گذرد. ضمن اینکه آدم‌های داستان دوم، خیلی متفاوت‌ترند. لیلا، پخته و بالغ است و در حال مرور گذشته. محمد آدمی است که روند زندگی را طی کرده و حالا دارد آرام و راحت خودش را برای مرگ آماده می‌کند.

کمی از درونمایه دور شویم و به فرم بپردازیم. داستان شروع می‌شود و رفت و آمد به گذشته اتفاق می‌افتد و با زمان حال روایت می‌شود. این فرم و قالب، ذهن را درگیر می‌کند. البته شاید تداعی معانی‌ها در ابتدا خواننده غیر حرفه‌ای را کمی گیج کند و با خودش بگوید چی شد؟ اینکه الان دانشگاه بود، حالا چرا بچه شده، چرا توی خانه است و... اما صفحات پنجم و ششم که می‌رسد کم کم متوجه جنس فرم اثر می‌شود و اتفاقاً لذت هم می‌برد.

من توی داستانهایی کوتاه هم همین کار را می‌کنم. این فرم را می‌پسندم و بیشتر از آنکه به واقع‌نمایی اهمیت دهم به صادق بودن نویسنده اهمیت می‌دهم. اینکه من به عنوان یک انسان چه طور فکر می‌کنم وقتی حادثه‌ای را در ذهنم مرور می‌کنم چه طور تداعی معانی برایم اتفاق می‌افتد و سعی می‌کنم همان طور بنویسم. اگر نویسنده صادق باشد خیلی مسائل حل می‌شود و البته می‌تسیدم از اینکه نوع تداعی معانی ذهن من با ذهن مخاطب جور در نیاید و او قصه را نفهمد. قبل از چاپ، به صورت اتفاقی داستان را به افرادی که اطلاعی از فنون داستان‌نویسی نداشتند، دادم تا بخوانند. به جرأت اعتراف می‌کنم که تا شصت، هفتاد درصد فکر می‌کردم که آنها با داستان مشکل خواهند داشت؛ اما اینطور نشد و این خیلی برایم جالب بود. چون معتقدم داستان را باید برای هر دو گروه مخاطب نوشت. تا هم مخاطب خاص لذت ببرد و هم مخاطب عام آن را بفهمد. من قصه زندگی آدم‌های عادی را انتخاب کردم و نوشتیم، پس او هم حق دارد که خیلی عادی بفهمد که چطور این قصه گرفته شده را باز پس می‌دهم.

شاید مخاطب حس کند که من از کار تعریف می‌کنم. اما باید بگویم که شخصاً نثر شما را دوست دارم و آن را در داستانهایی دیگر تان هم شاهد بوده‌ام. در عین اینکه کلمات را بی خود

نمی‌شکنید و محاوره‌ای نمی‌کنید. اما در زمان خواندن، در دهان راحت می‌چرخند. فعل را شکسته نمی‌کنید اما وقتی خوانده می‌شود آدم احساس می‌کند که اگر خودش هم بگوید، همینطور می‌گوید. چه طوری به این نثر و لحن رسیدید؟

نویسنده نثر و لحن داستان را از دو چیز می‌گیرد؛ یکی داشته‌های مطالعاتی و آشنایی با نثر قدیم و جدید. و دیگر خصوصیات شخصی خودش. من از سال ۷۰ خودم را وادار کردم تا ادبیات داستانی نویسنده‌های مطرح سال‌های اخیر را دوره کنم. در اولین داستانهای لحن داشتم، ولی نثر نداشتم. نثرم چیزی در حد انشاهای دوران دبیرستان بود. اما حالا این سیر مطالعاتی و خصوصیات شخصی باعث ایجاد نثر شدند. نویسنده برون‌گرا، درون‌گرا، عجول، آرام، پیر، جوان و حتی باتجربه یا کم‌تجربه در کارش منعکس می‌شود. این مسائل در سبک و نثر بسیار مؤثرند. البته طرح داستان هم خیلی مهم است. خیلی از دوستانم معتقدند که اگر اسم را هم بالای داستان نینند در بین صد تا داستان هم می‌توانند تشخیص دهند که اثر متعلق به من است. به خاطر همین طرح هم مؤثر است. زاویه دید و زمان هم شدت و ضعف می‌دهند به سبک و لحن.

اما جوهره اصلی ثابت است!

بله. چیزی خاص خاص خود نویسنده.

پس می‌توانیم به این نتیجه برسیم که شما قبول ندارید که یک نویسنده بتواند خودش را پشت کارش پنهان کند.

دست کم من نمی‌توانم! چون اساساً اهل پنهان کاری نیستم در نتیجه در داستانم هم رو هستم.

اینکه صداقت کار را بالا برده. منظورم این است که آیا یک نویسنده درون‌گرا با ذهن پیچیده می‌تواند پشت آدمهای قصه‌اش قایم شود؟ می‌تواند. اما نویسندگی هنری است که پیچیده‌ترین آدمها هم، در اثرشان چیزی از خودشان را جا می‌گذارند.

برگردیم به «پلک فراموشی». لیلا چقدر برایتان باورپذیر است؟ با همه لجبازیها و فداکاریهايش!

آدمها در دنیای واقعی هرچه عاشق‌ترند جسورترند. کارهایی که در لحظه می‌کنند برای این است که هر چه دارند فدا کنند، اما عشقشان از بین نرود.

آخر لیلا کار جالبی می‌کند! آنقدر عاشق است که مصداق عشقش را از دست می‌دهد. تناقضی که شاید کمتر آدم عینی بتواند به آن دست بزند.

فکر می‌کنم در عشق واقعی مالکیت نیست. شعر قشنگی خاطر م هست که می‌گفت: «مادر مرد و

دیگر نمی‌میرد». آدم یک عمر دلواپس از دست دادن کسی باشد و وقتی او می‌میرد در عین دردناکی، دیگر دلواپسی آن از دست دادن را ندارد. و لیلا این داستان در تمام مدت، دلواپس از دست

دادن محمد است. البته می‌فهمد که این خیال باطل است و از هر چه فرار کند بیشتر سراغش می‌آید. فرار می‌کند چون فکر می‌کند فراموش می‌کند.

در صورتی که محمد به جای اینکه توی دل لیلا فراموش شود بیشتر جا باز می‌کند. شاید خدا با لیلا بازی می‌کند. به گفته شما شاید به این شکل باورپذیر نباشد که محمد در همان بیمارستانی که لیلا هست بستری شود

اما من مطمئنم هر کس، هر جا از عشقی فرار کند حتماً یک جایی به بدترین شکل ممکن گلویش را می‌گیرد.

من شخصیت محمد را دوست نداشتم، خیلی تلخ بود. هیچ جوری لیلا را قانع نکرد. نگفتم این جنگ که تا آخر عمر ادامه ندارد؛

بالاخره یا من برمی‌گردم یا خبرم. تو بمان پیش من! حتی دخترش را مثل یک تکه طلا، هدیه داد به لیلا، یادگاری! که حتی وضع لیلا را هم بدتر کرد. چون تکه‌ای از خودش را داد به او. می‌شود گفت که

تلاشی برای متقاعد کردن لیلا نکرد در صورتی که لیلا خیلی سعی کرد حرف خودش را بزند؛ اینکه جنگ دارد ما را از هم جدا می‌کند و محمد هم راحت گذاشت که این جدایی اتفاق بیفتد.

من این جنبه را منفی نمی‌دانم. فکر می‌کنم ما زنها در جاهایی از زندگی جزئی‌نگر هستیم و مردها کلی‌نگر. مسائل عاطفی - خانوادگی و خصوصاً

عشق که مهم و مقدس است در شرایطی خاص، در مقابل مسائل کلی‌تر و بزرگ‌تر، برای آقایان کم‌رنگ می‌شوند.

یعنی لیلا اشتباه می‌کند؟

همه عشق لیلا در زندگی همین است. اما بعد از ده سال تازه می‌فهمد که شاید محمد از او عاشق‌تر بوده که بین عشق زمینی و آسمانی، دومی را انتخاب کرده.

درست، ولی چرا محمد کاری نمی‌کند؟

چون آن قدر در آن لحظه، لیلا دست و پای او را می‌بندد و عجول است که نمی‌تواند بماند و ببیند که چه می‌شود. همه‌اش فکر می‌کند بدترین

اتفاق ممکن برای محمد می‌افتد. محمد نمی‌تواند بگوید که من می‌روم و ممکن است برنگردم، چون لیلا اهل منتظر ماندن نیست.

یعنی لیلا فرصت را از محمد گرفته است؟

نه به این شکل. من فکر می‌کنم محمد و محمدها در آن برهه زمانی به این مسائل فکر نمی‌کردند. در خاطرات یکی از رزمندگان بود که آن

اواخر بچه‌اش را بغل نمی‌گرفت. از نظر ما زنها این خیلی سنگدلی است. می‌گوییم حالا که می‌روی این لذت آخر را هم ببر. اما او می‌گفت وقتی

می‌روم جبهه پایم سست می‌شود و دلم هوای خانه را می‌کند. شاید الان آن رزمنده بگوید کاش آن کار را نمی‌کردم. اما باید هر چیزی را

فکر می‌کنم در عشق واقعی مالکیت نیست. شعر قشنگی خاطر م هست که می‌گفت: «مادر مرد و دیگر نمی‌میرد». آدم یک عمر دلواپس از دست دادن کسی باشد و وقتی او می‌میرد در عین دردناکی، دیگر دلواپسی آن از دست دادن را ندارد.

در موقعیت و زمان خودش سنجید. شاید اگر ما هم مرد بودیم و در آن زمان، همان‌طور تصمیم می‌گرفتیم. به نظر محمد کاری از این جنس

می‌کند و از خدایش است که کنده شود تا راحت دست و پایش را بگذارد و بدون دل‌بستگی برود جبهه، البته بعدها در بیمارستان به لیلا می‌گوید

که کار تو بزرگ‌تر بود. حتی فکر می‌کنید آه، یا همان نفرین لیلا دامنش را گرفته.

دقیقاً! محمد امروز با آن روز متفاوت است. از هیچ‌یک از تصمیماتش پشیمان نیست، یک جاهایی تأمل می‌کند و به لیلا می‌گوید من باعث شدم

این بلاها سر تو بیاید. دست تقدیر خیلی در داستان حضور دارد. آنها با همه مشکلات

به هم می‌رسند و در نقطه طلایی شرایط آنها را به جدایی می‌کشاند، در عین اینکه هیچ کدام نمی‌خواهند. لیلائی که به خاطر از دست

ندادن، از دست می‌دهد و محمدی که به خاطر چیزی بزرگ‌تر مجبور است همه چیز را بگذارد و برود.

همین‌طور است. برخی از دوستان معتقد بودند اثر، ضد جنگ است. می‌گفتند مخاطب جوان امروز از محمد که، زنی مثل لیلا را رها کرده و رفته

جنگ، خوشش نمی‌آید.

خب خلیها هم می‌توانند بگویند که لیلا اگر زن زندگی بود، پای شوهرش می‌ایستاد و می‌ماند.
شاید چون بحث دفاع مقدس زیادی حساسیت برانگیز شده، اینطور برداشت شده؟

من با همه اعتقادانم این حساسیتها را قبول ندارم. در دنیای داستان، آدمهایی داریم که ما به ازاء بیرونی دارند و اینها واقعیهایی هستند که بهای جنگ هستند و می‌شود گفت همه مردم بهای جنگ را به شکلی پرداخته‌اند. شاید فکر کنیم بهایی که امثال محمد پرداخته‌اند سنگین‌تر است. اما آیا واقعا بهایی که لیلا داده سنگین‌تر نبوده؟ کدامشان بیشتر مایه گذاشتند؟ کلی‌تر نگاه کنیم. حتی بچه‌هایی که در جنگ نبودند اما نسل جنگ به حساب می‌آیند نمی‌توانند با نسل امروز خیلی راحت ارتباط برقرار کنند. امثال من که بچه‌های دوران جنگیم، شاکله فکری‌مان متفاوت از بچه‌های امروز است. اسطوره‌هایمان فرق می‌کند. اصلا خودمان بی‌جهت اسطوره شدیم. حقیقت این است که ما تحت شرایط، جور دیگری زندگی کردیم. اگر تحت شرایط جور دیگری زندگی کردیم، اگر تحت شرایط امروز رشد می‌کردیم آیا آدم دیگری نبودیم؟
فکر نمی‌کنید خصوصیات فردی را ندیده می‌گیرید؟ من منکر شرایط نیستم، اما اگر محمد امروز هم باشد یا همان دیدگاه، شاید لازم نباشد جنگ برود اما کاری شبیه همان می‌کند.

درست است. اما به هر حال شرایط، فقط شرایط سیاسی حاکم بر جامعه نیست. اعتقادات، تربیت، خانواده و حتی اقتصاد هم در شاکله شخصیت مهم است.
نگفتید داستان‌تان را ضد جنگ می‌دانید یا نه؟

نه، نمی‌دانم! داستان بر محور عشق محمد و لیلاست. طی کردن پله‌هایی برای رسیدن به عشقی حقیقی. شاید الان دیگر آن طوری تصمیم نگیرند. اما مهم این است که هر کس را در شرایط خودش بسنجیم. در آن شرایط، با آن آدم‌ها، با آن تعصبات عمیق و فداکاریها، شاید هر کس بود همین کار را می‌کرد. این داستان را ضد جنگ نمی‌دانم چون خیلی از زوایای ندیده جنگ را نشان داده‌ام.

اتفاقاً شاید به خاطر همین مسأله است که مخاطب تنها بیبهای لیلا را می‌بیند و دلش می‌سوزد.

بله ولی محمد به نظر من خیلی بزرگ است. او تا آخرین لحظه هم اصراری ندارد به لاله بگوید پدرش است. فقط می‌خواهد لاله را ببیند. او برای حیطة خصوصی لیلا احترام قایل است. شاید بدون تعارف باید بگوییم؛ مردهای ایرانی چنین ویژگی و امتیازی را ندارند! تعصب نسبت به فرزند واقعا وجود دارد اما محمد ایثار می‌کند. حرفها و کارهای او به گونه‌ای است که اگر می‌خواستیم با نگاه فمینیستی به آن بپردازم، همه چیز تغییر می‌کرد. هر مرد ایرانی دیگر نه اجازه می‌داد زنش از مملکت برود و نه طلاقش می‌داد. می‌گفت بمان خانه و منتظر باش و بچه‌ها را هم نگاهدار. یا نهایتاً می‌گفت بچه را بگذار و برو خانه پدرت! اما محمد کار بزرگی می‌کند. رنگ عشق برای لاله و لیلا و طوبی و حتی پدر لیلا عوض می‌شود. به نظر همه‌شان به سرچشمه می‌رسند و دلیل کارهایشان را می‌فهمند و پخته می‌شوند.
می‌شود گفت زمان، قضاوت را راحت‌تر می‌کند.

دقیقاً. یک زمانی آدم کاری می‌کند درست اما واقعا نمی‌داند چه کرده. شتابزده و هیجانزده! به مرور زمان وقتی دور می‌شود، برای خودش قابل فهم و تحلیل می‌شود.

توی «بابا اتار دارد» روابط پدر و مادر سعید قشنگ است. حتی رابطه سعید و پدرش هم. با اینکه موجز هستند اما قشنگی رابطه‌ها دیده می‌شود. از جایی الگو گرفته‌اید؟

حیف می‌آید اسم شهید ایوب بلندی را نیاورم. من شرمند خانواده‌شان

هستم. از اینکه نمی‌دانم چقدر از آنچه من نوشتم مصداق زندگی‌شان بود. این شهید زندگی سرشار و قشنگی داشت. کسی که روایت می‌کرد از قول خانمشان و پسرشان برایم می‌گفت و وقتی بعدها آن خانم را دیدم فهمیدم که خیلی نزدیک شخصیت داستانم هستند. البته نگفتم. جرأت نکردم. صبر کردم تا کار از چاپ دربیاید و اگر هم اسمی نیاورده‌ام، نخواسته‌ام با مسائلی که در زندگیشان نیست و من به آنها پرداخته‌ام، موجبات مشکلی را به وجود آورم. به خاطر اینکه سهم تخیل در این اثر خیلی زیاد بود شاکله این عشقها در زندگی کسانی که با این نوع جانبازان زندگی می‌کنند هست. خیلی ظرفیت می‌خواهد. و من فقط می‌خواستم ظرفیت این آدمها را نشان دهم. تنها به گوشه‌ای از حساسیتهایی که برای یک همسر شهید پیش می‌آید اشاره کردم. خیلی حرفها هست که اگر من می‌نوشتم قطعاً اولین کسانی که می‌گفتند ضد جنگ است، دوستانی بودند که حتی من را می‌شناسند.

دل‌تان می‌خواهد آن حرفها را بنویسید؟

خیلی! دلم می‌خواهد یک روزی از این تعصبات فاصله بگیریم و بتوانیم نشان بدهیم همه چیز را بفهمیم که همسر شهید یک کلمه نیست، یک آدم است. کسی که همسرش را از دست می‌دهد در جامعه ما محدودیتها و مشکلاتی دارد. اما همسر شهید با آن نگاه تقدس‌آمیزی که جامعه به او دارد، مشکلاتش چندین برابر است. فراموش نکنیم این آدم چطور با این مسائل می‌جنگد و خودش و بچه‌هایش را حفظ می‌کند و چطور مجبور می‌شود با همه قطع رابطه کند. برای اینکه حرفی برایش درست نکنند! اینها مسایلی است که متأسفانه وقتی به آنها می‌پردازیم اولین برجسی که بهمان می‌زنند این است که دارید ضد جنگ می‌نویسید. در صورتی که اینها حق جنگ را ادا کردن است. اگر نگوییم، چه کسی می‌فهمد اینها چه می‌کنند؟ مثل نگاه دانشجویها به سعید، مثل لال شدن یک بچه بعد از مرگ پدر. اتفاقاً اگر از صد نفر، یک نفر کم آورد و ما آن را نشان دادیم، وهن جنگ شده؟ اتفاقاً بزرگی کار آن نود و نه نفر نشان داده می‌شود و اینکه آنها هم می‌توانستند بی‌زند اما ایستادند و زمین نخوردند.

فضاسازی به خوبی کمک کرده تا بتوانید این حس را منتقل کنید. موجی که به سمت مخاطب می‌آید و اینکه چقدر از آن را می‌گیرد به خواننده برمی‌گردد ولی این موج می‌آید. البته فقط در کار خودتان نه، به‌طور کلی چقدر نویسنده‌های معاصر به فضاسازی توجه می‌کنند؟

من این احترام را برای مخاطبم قایلم که مخاطب حق دارد بداند شخصیت داستان روی کدام دایره ایستاده. برای اینکه بتواند تجسم کند و آن آدم را پیدا کند، نویسنده در این حد موظف است به فضا بپردازد. حتی در داستانهای پست‌مدرن و رئالیسم جادویی هم فضاسازی هست. اصلاً داستان بدون فضاسازی، چیزی در خلأ است. و متأسفانه نویسنده‌های ما به شدت دچار بازی هستند و به جای فضاسازی، بازی‌سازی می‌کنند و همین مسئله باعث از دست دادن تدریجی مخاطب می‌شود. داستانهایی که راحت و صادق هستند، مخاطبان خوب ارتباط می‌گیرند، البته منظورم باورقی‌ها نیست، داستانهایی که اتفاقاً مدرن هم هستند، اما صادقند.

چرا اسم اثر شد «پلک فراموشی»؟

ناشر گفته بود اگر می‌خواهی اسم را عوض کن. اما من خیلی اصرار داشتم که همین اسم باشد و بگویم که به یک پلک زدن همه چیز نمی‌رود و فراموش نمی‌شود. همان‌طور که گفتم، از هر چه فرار کنیم بیشتر به سراغمان می‌آید. همه به لیلا می‌گویند همه چیز فراموش می‌شود و زمان آن را حل می‌کند. اما من می‌خواستم بگویم، زمان حل نمی‌کند، زمان تعدیل می‌کند.